

او خیلی مانده بود ، ولی با این وجود والتر به گونه‌ی جالبی همچنان به او نگاه می‌کرد ، فقط نگاه می‌کرد .
بینی خود را به او نزدیک کرد و مهربانانه گفت :
- عزیزم گرسنه هستی ؟ ...

والتر پاسخی نداد و لورا ناراحت شد ، دلش می‌خواست پسرش لبخند بزند ، می‌خواست والتر خنده‌کنان دستان کوچکش را به دور گردن او حلقه کرده و نوازش‌کنان بگوید مامی .

اگرچه این را هم می‌دانست که والتر کوچولو هنوز قدرت حرف زدن را ندارد ، ولی خنده چه ؟ -
خنده که می‌توانست بکند !

لورا یکی از انگشتانش را به روی چانه‌ی والتر گذاشت و کمی آن را فشار داد ، و گفت - گوو ، گوو ، گوو .

هر زمان که لورا این صداها را از خود در می‌آورد ، پسرک می‌خندید ولی حالا فقط چشمانش را به هم زد .

لورا با خود گفت - خدا کند بیمار نشده باشد .

و سپس بانگرانی، به خانم آلیس نگاهی انداخت. خانم آلیس مجله‌ای را که در دست داشت به کناری گذاشت و گفت:

— اتفاقی افتاده است عزیزم؟

— نمی‌دانم، والتر فقط زل، زل به من نگاه می‌کند.

— عروسک کوچولوی بیچاره، شاید خسته شده باشد.

— اگر این طور بود که می‌خوابید، نه؟

— آه، اطرافش خیلی عجیب است، حتماً

می‌خواهد بفهمد، برایش چه اتفاقی افتاده!

سپس خانم آلیس از جای خود بلند شد، از ردیف خود به آن سو آمد، کنار لورا نشست تا بتواند چهره‌اش را به والتر نزدیک کند و آنوقت گفت:

— کوچولوی دوست‌داشتنی، حتماً می‌خواهی

بدانی این‌جا چه خبر است... یا این که داری

می‌گویی، پس مکعب‌های کوچک و اسباب‌بازی‌های

نازم، کجا هستند؟

و سپس برای جلب توجه والتر از خود صداهای عجیبی درآورد. والتر چشمانش را از مادرش برداشت و با نگاههایی سنگین به خانم آلیس خیره شد، خانم آلیس که به ناگاه جدی شده بود در حالی که دستش را به روی سرش گذاشته بود با ناراحتی زمزمه کرد -
خدایا این دیگر چه جورش است؟

لورا پرسید - فکر می‌کنید گرسنه‌اش باشد؟
خانم آلیس در حالی که چهره‌اش از ناراحتی خالی می‌شد پاسخ داد:

- ولی آخر اگر بچه‌ها گرسنه‌شان بشود، فوراً" خبر می‌کنند، من سه‌تا بچه را بزرگ کرده‌ام عزیزم و می‌دانم که او الان هیچ چیزش نیست.

- ولی با وجود این در فکرم از میهمان‌دار خواهش کنم برایش یک شیشه دیگر را گرم کند.
- باشد، اگر خیالت این‌طور راحت می‌شود.

میهمان‌دار شیشه را آورد، لورا والتر را از روی صندلی مخصوصش بلند کرده و گفت - بیا شیرت را بخور، بعد هم کهنه‌ات را عوض می‌کنم، و بعد...

سر والتر را به سوی شیشه برگرداند و آن را کمی خم کرد تا پستانک در دهانش قرار بگیرد، آنگاه والتر را به سوی خود کشیده و شیشه را در دهان او گذاشت.

اما والتر به ناگاه به فریاد زدن پرداخت.

دهانش باز شده بود و دستهایش با انگشتانی که کاملاً "باز شده بودند به جلو آمدند و تمام بدش آنچنان سخت و به هم کشیده شده بودند که گویی درحالی استثنایی قرار داشتند و او همچنان فریاد می کشید و صدایش مثل زنگی در هواپیما می پیچید.

تا لورا نیز سرانجام جیغی زد و شیشه‌ی شیر را رها کرد، که شیشه به روی کف هواپیما افتاد و شکست.

خانم آلیس درحالی که رنگ چهره‌اش مانند گچ شده بود عریذ:

— خدای من، چه شده؟

لورا درحالی که والتر را به سختی تکان می داد سر او را به روی شانه‌اش می گذاشت و به پشت او می زد، خطاب به خانم آلیس گفت:

– نمی‌دانم ، چه شده است ، و سپس در حال
وارد آوردن ضرباتی بر پشت والتر کوچولو ، ادامه
داد :

– گریه‌نکن ، گریه‌نکن کوچولو ، چه شده کوچولو ،
چه شده ؟

میهمان دار آنچنان به سوی آنها دوید که نزدیک
بود پایش با مکعبی کوچک و سیاه‌رنگ که زیر صندلی
لورا افتاده بود برخورد کند .

اکنون والتر تقریباً " خود را با خشونت زیادی
تکان می‌داد و با تمام نیرویش فریاد می‌کشید .

بخش ششم

مغز روآ ، از شوکی ناگهانی ، تکان خورد ، یک لحظه در تماس با مغز روشن گن ، به روی صندلی اش تکان خورد و لحظه‌ای دیگر چون در این حالت در بین زمانهای مختلف هیچ تفاوتی احساس نمی‌شود مغزش از افکاری شگفت وحشی و ابتدایی پر شد . او ذهنش را که قبلا " تا آخرین درجه‌ی خود باز شده بود تا دامنه‌ی کاربرد انعکاسی را افزایش بدهد ، حالا کاملا " بسته بود و نخستین تماسش با بیگانه شبیه به دردنه ، گیجی و ناراحتی هم نه ،

حالت تهوع، . . . نه شبیه به آن هم نبود و اصلاً " برای بیان آن کلمه‌ای یافت نمی‌شد .

او تمام حواس خود را بر روی آرامش نقطه‌ای هیچ متمرکز کرده و موقعیت خود را در نظر گرفت ، سپس تماس کوتاهی را با ایستگاه گیرنده که با آن بخوبی در ارتباط مغزی بود برقرار کرد .

در آغاز برای دمی چند ، میزبان خود را نادیده گرفت ، از آنجا که امکان داشت او را برای انجام برنامه‌های علمی آینده‌ی خود لازم داشته باشد ، عاقلانه‌تر آن بود که برای چند لحظه ، هیچ نوع شکی را در او بیدار نسازد .

بهر حال روآ به‌زودی پژوهش خود را آغاز گرفت و به‌ناخواه وارد مغز موجود دیگری شد ، نخست از احساساتی که در آن جریان بود بهره‌برداری کرد ، آن موجود نسبت به بخشهایی از طیف الکترومغناطیس حساس بود و نسبت به ارتعاشات هوا نیز از خود واکنش‌هایی نشان میداد ، که این نکته در مورد تماسهای بدنی نیز صدق می‌کرد ، از آن گذشته از

احساسات شیمیایی مناسبی نیز برخوردار داشت .
 اما هم‌هش هم این بود و دیگر چیزی بیشتر از
 این نبود . روآ دگر بار ، شگفت‌زده پژوهش خود را
 دنبال گرفت نه تنها تماس مستقیمی از احساسات
 جرمی وجود نداشت ، بلکه حتی احساسی الکترو -
 پتاسیل هم چیزی را در او زنده نمی‌کرد او تفسیرها
 و تعبیرهای جهانی نیز به‌همین شیوه ادامه داشت و
 روی هم رفته مغز آن موجود از هر گونه موحودیتی
 عاری بود و تماس فکری با او به‌هیچ‌نتیجه‌ای نمی‌رسید .
 روآ با خود اندیشید : - پس آنها چه‌طور با او
 ارتباط برقرار کرده بودند ؟

پژوهش خود را عمیق‌تر ادامه داد و بناگاه
 متوجه کدی پیچیده از ارتعاشات فضایی شد ، آیا او
 موجودی هوشمند بود ؟ یا آن مغزی که او انتخاب
 کرده بود ناقص بود ، . . . و یا این که اصلاً " همه‌ی
 موجودات آن سیاره به‌آن گونه بودند ؟

او درحالی که با شاخک‌های مغزی‌اش ، مجموعه‌ی
 افکار حاضر را احاطه کرده بود ، به‌دنبال مغزی

آگاه یا هرچه که در میان این نیمه‌هوشهای ناقص می‌توانست این نام را به‌خود بگیرد، می‌گشت، و آنگاه مغزی را یافت که خود را راننده‌ی وسایل نقلیه‌ی هوایی می‌دانست و این چنین بود که مغز روآ از مقداری اطلاعات احاطه شد، و خود را در درون وسیله‌ای که در فضا مشغول حرکت بود یافت.

پس آنها حتی بدون ارتباطهای ذهنی، توانسته بودند تمدن میکانیکی ابتدایی‌ای را به‌وجود بیاورند. یا اینکه آنها اصولاً "نمونه‌هایی از حیواناتی باهوش واقعی بودند، که در گوشه‌ای دیگر از آن سیاره می‌زیستند، اما نه، ذهن آنها می‌گفت که این‌طور نیست.

روآ در ژرفای ذهنی آن مرد فرو رفت و از او پرسید که آن محیط زیست چه ضرورت‌هایی داشت؟

لولوهای که گذشتگان را می‌ترسانیدند حالا کجا بودند؟ این موضوعی بود که باید تفسیر می‌شد، در آن محیط زیست خطرانی وجود داشت، جریانهای هوا، تغییر حرارت، آب‌هایی که چه به‌صورت مایع و

چه به صورت جامد از آسمان فرو می باریدند و دشارژهای الکتریکی . . . برای هر کدام از این پدیده‌های طبیعی کدی وجود داشت، اما در واقع هیچ نبود، چون ارتباط هر کدام از این پدیده‌ها با نام‌هایی که ساکنان گذشته‌ی سطح این سیاره به‌روی آنها گذاشته بودند، در واقع خود موضوعی برای حدس و گمان و تخمین بود، پس به‌ژرفیابی‌هایش در آن دهن ادامه داد. آیا حالا خطری وجود داشت؟ آیا در این جا خطری بود؟ آیا برای وحشت و ناآرامی هیچ دلیلی وجود داشت؟

— نه، باز هم فکر آن مرد به‌او گفت — نه. این کافی بود و روآ باز به‌مغز میزبان خود بارگشت. نخست برای دمی چند استراحت کرد، سپس خود را با دقت بسیار گسترد اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

دهن میزبان او خالی بود، و روآ در بیشتر حد خود در او احساسی از گرما و جرقه‌ای تکراری از واکنشهای غیرمستقیم نسبت به عوامل پایه‌ای یافت.

آیا میزبان او در حال مرگ و یا در حال بیهوشی بود؟ شاید هم فاقد مغز بود.

روآ با شتاب خود را به نزدیکترین مغز به او نزدیک شده و آن را برای دادن اطلاعات درباره‌ی میزبان خود آماده کرد و آنگاه بود که دریافت چه اتفاقی افتاده است.

میزبان او یکی از کودکان آن نژاد بود.
یک بچه... یک بچه‌ی عادی... و آنقدر تکامل نیافته؟

روآ، سپس اجازه داد مغزش برای لحظه‌ای در آنچه که در میزبانش وجود داشت شناور بماند، و این چنین دریافتن مناطق موتور مغز و به‌سختی عکس‌العمل‌های دقیق و حرکت‌های شبیه به آنها را در قطبین مغز میزبان خود یافت اما هنگامی که کوشید کنترل بهتری را به دست بگیرد، شکست خورد و از شکست خود عصبانی شد، آیا آنها واقعا " فکر همه‌چیز را کرده بودند، آیا آنها موجودات هوشمندی را که فاقد میدان‌های فکری بودند، اندیشیده بودند؟

و آیا آنها فکر موجودات جوانی را که آنچنان عقب افتاده بودند که گویی هنوز از تخم بیرون نیامده بودند کرده بودند؟

این البته به آن معنا بود که روآ نمی توانست ایستگاه گیرنده را در وجود میزبان خود به راه بیندازد، عضلات مغزی میزبان بسیار ضعیف و غیر قابل کنترل تر از سه حالتی که گن ها و آموخته بود، می بودند و روآ با تمرکزی بسیار سگین فکر می کرد. اگرچه با این همه امیدی نداشت که بر روی حرم زیادی از سلول های مغز عادی و تکامل نایافته میزبان خود تاثیری بگذارد، اما در مورد تاثیرگذاری نامستقیم بر روی یک مغز بالغ چه؟ تاثیر فیزیکی مستقیم بیشتر از یک دقیقه عملی که سبب از هم شکستن مولکول های ثابت آدوزین تری فسفات A.T.P و استیلوکولین می شد، که بعد از این عمل آن موجود، هرکاری را که خودش می خواست، می کرد. اما روآ، که از شکست می ترسید از به اجرا آوردن آن عمل، تردید داشت، اما به زودی به خود بعنوان

یک ترسوی بزدل لعنت فرستاد، و کار خود را در آن نزدیکترین ذهن که متعلق به یک زن از نژاد موجود در آن سیاره بود ادامه داد، که در آن دم دستخوش خفگی کوتاه مدتی شده بود که عوارضش در اطرافیانیش نیز دیده می‌شد، اما حالت خفگی آن زن، هیچ سبب شگفتی روا نشد، زیرا ذهنهای آنچنان ابتدایی می‌بایست دستخوش آزمایشهای متناوب می‌شدند. او اکنون ذهن آن زن را زیر نظر گرفته و به دنبال محوطه‌هایی که ممکن بود نسبت به عوامل خارجی عکس‌العمل نشان بدهد می‌گشت. تا این که یکی از آنها را انتخاب کرد و به آن حسید و بدینگونه آن محوطه‌های فاقد شعور، در آن به‌زندگی بازگشتند، احساسات لامسه شروع به‌کار کردند و درجه‌ی افکار بسیار بالا رفت.

حوب بود! ولی نه به‌اندازه‌ی کافی، این فقط یک‌انتهای سلولی بود، یک اکسون و نه چیزی بیشتر از آن، که این برای مقصود او اصلاً "کافی نبود".
روا در حالی که در امواجی از احساسات غرق

می شد ، با ناراحتی کش و قوسی آمد ، آن احساسات از مغزی که هم اکنون مورد استفاده ی او قرار گرفته بود می آمدند ، اگرچه به طور مستقیم به سوی مغز میزبان او هدایت می شدند ، نه او ، بهر حال از آن جا که ابتدایی بودن آن احساسات او را اذیت می کرد . به زودی ذهن خود را بر روی حرارت نامفهوم و ناراحت کننده ی آن بست .

در اینجا به یک بار ، ذهن دومی میزبان رو آ را احاطه کرد ، که بدینسان اگر رو آ وجود خارجی داشت و یا اینکه میزبانش را با رضایت خودش انتخاب کرده بود حتما " از آن عمل به خشم می آمد و مزاحم را از آنجا بیرون می راند . اما او به جای این کار ، در یک آن به فکر غارهای زیرزمینی سیاره ی خود افتاد ، راستی چرا آنها می گذاشتند که او به روی کارهای حدی خود متمرکز شود ؟

با اندکی خشم به روی ذهنی مزاحم متمرکز شد ، مراکز ناراحتی آن را به کار انداخت ، آنچنان که مزاحم به سرعت از آنجا دور شد . جهشادی ای ، . . .

این فقط یک آزمایش ساده و عملی حالب بود که
کاملاً " به درد روآ خورده بود و او اکنون آنم سفر یک
مغز را پاک کرده بود .

حالا چون می خواست درباره ی آبهای سطح سیاره
که از روی آن در حال گذشتن بودند اطلاعاتی بدست
بیاورد به ذهنی متخصص که وسیله ی نقلیه ی هوایی
را می راند بازگشت .
- آب؟ ...

رودر آن و شتاب زده ، تمام اطلاعاتی را که در
مورد آب داشت ردیف کرد ، آب! ... و باز هم
آب! ...

حتی در ژرفای غارهای زیرزمینی سیز ، واژه ی
"افیانوس" ، واژه ی قدیمی و سنتی اقیانوس هموز
فکرانگبر بود ، اما چه کسی در آن جا می توانست حتی
در حواب اس همه آب را ببید و حالا اگر ایس
افیانوس بود ، پس کلمه ی سنتی جزیره هم مفهوم
روسی داشت ، روآ در حسنحوی دانسته های
جغرافیائی ، به تمام نقاط دهی خود سرکشی کرد ،

اقیانوس با تکه‌هایی از زمین لکه لکه شده بود، ولی او به اطلاعاتی دقیق‌تر نیاز داشت که...

روا به‌ناگهان از حرکت میزبان خود به‌هوا و قرار گرفتن او در قسمتی از اندام زنی که در کنار او بود به‌حیرت زودگذری دچار آمد، و آنگاه، فکر او که با تمام تمرینات تجربی خود بدون دفاع بر جای ماند، و احساسات تند آن زن نیز با نیروی هرچه تمام‌تر به‌روی او ریخت. و او لرزان کوشید تا آن احساسات حیوانی را از خود براند و با این تصمیم بر روی سلول‌های مغزی میزبان نخستین خود متمرکز شد و این کار را با چنان شتاب و نیرویی انجام داد که ذهن میزبان او، از دردی غیرقابل تحمل پر شد، به‌گونه‌ای که در آن دم هر ذهنی که وی می‌توانست به‌آن دسترسی پیدا کند، نسبت به ارتعاشات هوایی، از خود واکنش نشان داد.

اما روا که از درد میزبان خود ناراحت شده بود کوشید تا آن درد را از او دور کند. ولی موفق که نشد هیچ، بلکه آن درد را شدیدتر هم کرد. این

چنین روآ از میان توفانی که در مغز میزبان او در گرفته بود باز به ذهن راننده‌ی آن ماشین هوایی بازگشت و سعی کرد با فرو رفتن در نقطه‌ی مرکزی خود، از برقراری تماس با او جلوگیری کند. ذهن متخصص منجمد شده بود، و بهترین شانس هم اکنون بود، روآ شاید فقط بیست دقیقه وقت داشت، البته ممکن بود بعدها فرصت‌های دیگری به او روی بیاورند ولی نه به این خوبی، اگرچه او این جرات را نمی‌کرد که در حالی که مغز میزبانش این چنین درهم ریخته بود اعمال کسی را زیر کنترل بگیرد.

روآ عقب‌نشینی کرد، نرده‌های ذهن خود را برداشت و فقط ارتباط ضعیفی را با سلولهای کروی میزبان خود نگاه داشت و به صبر نشست. دقیق می‌گذشتند و اورفته‌رفته ارتباطات کوچکی را دریافت می‌کرد.

حالا فقط پنج دقیقه وقت برایش مانده بود، و او بدینگونه به ناگاه برآن شد تا سوژه‌ای را برگزین کند.

بخش هفتم

میهمان دار گفت - کوچولوی بیچاره ، انگار
دارد حالش بهتر می شود .

لورا همچنان که اشکهایش را پاک می کرد گفت -
او هیچ وقت تا حالا این طور رفتار نکرده بود ، هیچ
وقت .

میهمان دار گفت - فکر می کنم ، گرفتار یک حمله ی
کوچک شده بود ، همین .

خانم آلیس گفت : شاید زیادی لباس تنش
کرده اید .

میهمان دار گفت - شاید ، ممکن است گرمش شده باشد . و سپس کمر بند صندلی را باز کرد و لباس خوابی را که شکم کوچک و صورتی او را می نمایاند ، بلند کرد . والتر هنوز گریه می کرد :

میهمان دار گفت - می خواهید لباسهایش را برایتان عوض کنم ؟ خودش را خیلی خیس کرده ... و لورا با صدای خفهای گفت - اگر این کمک را بکنید متشکر می شوم .

بیشتر مسافران از روی صندلی هایشان به سوی آنها برگشته بودند ، دیگر صدای بچه مزاحم آنها و ناراحت کردن گردن هایشان نبود . آقای آلیس که در کنار پسرش بر روی صندلی خود قرار داشت بناگهان غرید - اه ، نگاه کنید !

اما لورا و میهمان دار بیشتر از آن مشغول کار خود بودند تا به او توجیهی نشان بدهند ، همسرش هم طبق عادت به او محلی نکداشت .

ولی آقای آلیس به این عکس العملها عادت داشت و گذشته از این چیزی را هم که او دیده بود

برای دیگران هیچ مفهومی نداشت، پس به پائین خم شد و حعبه‌ی کوچکی را که در زیر صندوق بود لمس کرد، اما همسرش که با کمی خشم او را می‌پائید گفت:

— خدایا، جورج، به وسایل مردم چکار داری؟ به آنها دست نزن، سرحایت بنشین، دیگر داریم می‌رسیم!...

ولی آقای آلیس، هم در حالی که بدن خود را راست می‌کرد همچنان با کجی به آن شیئی نگاه میکرد و نمی‌توانست از آن چشم بردارد.

لورا هم که چشمانش هنوز گریان و سرخ بودند، در دیباله‌ی آن گفتگوها گفت:

— آن مال من که نیست، من حتی نمی‌دانستم آن در زیر صندوق است سپس میهمان دار نیز که چشمانش را از روی بچه گریان برداشته بود به یک باره پرسید:

— این دیگر چیست؟

و یکی از مسافران به نام آقای رایس پاسخ داد

— این یک جعبه است. همسرش خود را به میان انداخته
و خشناک گفت :

— تو به آن چه کار داری مرد! عجب آدمی است
هان!

آقای رایس به جای اینکه سخنی بگوید فقط زیر
لبغری زد، درست است که آن جعبه اصلاً " به او
مربوط نمی شد، ولی همانطور که خودش زمزمه می کرد
فقط کمی کنجکاو شده بود.

میهمان دار روی به لورا گفت — بفرمائید، پسر
کوچکتان حالا هم خشک است و هم تمیز، حتم دارم
تا دو دقیقه دیگر، شادی گذشته را به دست
خواهد آورد. این طور نیست کوچولوی خوش قیافه؟
اما آن کوچولوی خوش قیافه در واقع هنوز به گریه
مشغول، او به زودی سرش را به سوی شیشه‌ی شیر
جدید برگرداند، میهمان دار گفت :

— بگذارید آن را کمی گرم کنم.

و شیشه را گرفت و به سوی پایانه‌ی هواپیما رفت.
همزمان آقای آلیس هم که تصمیمش را گرفته

بود ، با نرمی آن جعبه را از جای بلند کرد . آن را به روی دسته‌ی صندلی خود نگاه داشت و بدون توجه به غرولندهای همسرش در حالی که به آن نگاه می‌کرد گفت :

من که کاری با آن ندارم ، فقط آن را نگاه میکنم ، می‌خواهم ببینم از چه ساخته شده‌است ؟ آنگاه با انگشتانش چند ضربه‌ای به روی آن وارد کرد ، هیچ‌کدام از مسافران نه‌بهاو ، نه به‌آقای‌آلیس و به‌آن مکعب کوچک هیچ توجهی نشان نمی‌دادند ، آنچنان که گویی چیز مخصوصی کنجکاوی را از آنان گرفته است ، حتی خانم آلیس هم در حال گفتگو با لورا ، پشتش را به‌او کرده بود .

آقای آلیس مکعب را فشاری داد و دریچه‌ی باز شدن آن را پیدا کرد از پیش می‌دانست ، که آن مکعب باید دری داشته باشد و آن در به‌اندازه‌ی کافی بزرگ بود که بتواند انگشتش را در درون آن فرو ببرد ، اگرچه برای انگشت فرو کردن در آن جعبه‌ی عجیب ، در واقع هیچ دلیلی وجود نداشت .

بهرسان با این همه، با دقت درون آن را کاوید و بهزودی چشمانش بهدکمه‌های سپید برخورد کرد که می‌توانست آن را لمس کند، پس آن را فشار داد، جعبه به‌ناگهان لرزید، از دست او بیرون افتاد و از صندلی نیز پائین‌تر رفت و جورج در لحظات آخرین آن را دید که بر روی زمین در حال حرکت است، سپس صدایی شگفت برخاست، و آنگاه دیگر هیچ نبود، به‌آهستگی دستانش را باز کرد و به‌روبروی خود نگریست سپس خم شد و زیرپایش را کاوید.

میهمان‌دار درحالی‌که با شیشه‌ی شیر بازمی‌گشت با ادب تمام گفت:

— آقا، چیزی را گم کرده‌اید؟

خانم آلس به‌پائین نگاهی انداخته و گفت:

جورج!

آقای آلس خود را به‌بالا کشیده و گفت:

— آن جعبه — یک باره از دست من اسز خورد

و به‌پائین رفت.

میهمان‌دار پرسید — چه جعبه‌ای آقا؟

لورا گفت - خانم ، می‌توانید شیشه را به‌من بدهید؟ او دیگر گریه نمی‌کند .
- حتما " ، بفرمائید .

والتر دهانش را باز کرد و پستانک را در آن پذیرفت ، حباب‌های هوا از شیر بالا آمدند ، و صداهای کوچکی از شیشه بیرون می‌جهید .
لورا به‌بالا نگریست و گفت - این طور که پیدا است ، حالش دیگر خوب است متشکرم خانم میهمان‌دار ، متشکرم خانم آلیس ، چند لحظه فکر کردم پسر کوچکم را از دست دادم .

خانم آلیس گفت - حالش از این هم بهتر می‌شود ، حتما " از ارتفاع ناراحت شده بود ، خواهش می‌کنم بنشین جورج .

لورا یک‌بار دیگر گفت - متشکرم .
آقای آلیس گفت : آن جعبه - و سپس ساکت شد .
چه جعبه‌ای؟ . . . اگرچه دیگر در آن باره هیچ چیزی را به‌یاد نمی‌آورد .

اما فقط یک ذهن ، در آن هواپیما می‌توانست

آن مکعب سیاه را دنبال کرده و ببیند که در راهی از هوای مقاوم و باد، از میان مولکولهای گازی که بر سر راهش ایستاده بودند در حال گذر است.

در زیر مکعب چرخان در آن پائین در مزرعه‌ای که به شکل چشم گاوی کوچک بود، که زمانی، در یک جنگ، با نرده‌هایی که در اطراف خود داشت و جاده‌ای که از کنار آن می‌گذشت، هدفی بزرگ بشمار می‌آمد، اما حالا مزرعه‌ای خالی با نرده‌های فرو ریخته بود که جاده‌ی کناری آن نیز چیزی جز یک خطر را نشان نمی‌داد، مکعب از آنجا گذشت با تنه‌ی یک درخت برخورد پیدا کرد و هیچکس متوجه‌ی آن نشد سپس از روی صخره‌های چند نیز گذشت و بدون آن که در پیرامون خود ذره‌ای غبار را پراکنده سازد به اندازه‌ی بیست پا در زیر زمین فرو رفت، از حرکت باز ایستاد و خود را در میان اتم‌های صخره‌ها آن چنان پنهان کرد که غیر قابل تشخیص شد.

فقط همین، آنگاه شب گذشت و روز آمد، باران آمد، باد وزید، امواج سپیداقیانوس آرام به صخره‌های

سپید برخورد کردند و هیچ اتفاقی روی نداد .
و تا ده سال دیگر هم هیچ اتفاقی روی نخواهد
داد .

بخش هشتم

گن گفت : ما اخبار را دریافت کردیم ، تبریک می گویم ، تو موفق شدی ، حالا بهتر است استراحت کنی .

روانش گفت : استراحت نمی کنم ، اگر بخواهم تا زمانی که کارهای کامل از من بماند ، استراحت نمی کنم ، استراحت میسر نمی آید ، برآدم کافی است ، کار میسر نمی آید ، اما چرا رنج می کشی ؟ استراحت همزه شد بدون استراحت معزی است ؟

روانش گفت : ...

گن خود را از دنباله‌گیری خط افکار کنار گذاشته شده‌ی روآ، بازداشت و به‌جای آن پرسید - وسط آن سیاره؟

روآ گفت: واقعا "سهمناک است، آنچه را که پیشینیان، "خورشید" می‌نامیدند، چیزی جز روشنائی غیرقابل‌تحملی در فراز سر انسان نیست سرچشمه‌ای از نور که در بالای سر قرار دارد و به‌گونه‌ی متناوب در حال تغییر است، و شب و روز و همچنین تغییرات غیرقابل‌پیش‌بینی دیگر را به‌وجود می‌آورد. گن گفت - شاید منظورت ابرها است؟ - چرا ابرها؟

مگر این جمله‌ی قدیمی را نمی‌دانی که گفته‌اند "ابرها جلوی خورشید را می‌گیرند" - تو این‌طور فکر می‌کنی؟ بله، ممکن است واقعا "هم همین‌طور باشد، - خوب ادامه بده.

- بگذار ببینم، از اقیانوس و جزیره که گفتم، توفان هم از رطوبت هوا به‌وجود می‌آید که به‌گونه‌ی

قطرات آب فرو می‌ریزد، اما باد... به حرکت‌های هوا، در محیط‌های وسیع، باد می‌گویند، رعد هم عبارت از دشارژهای بزرگ و متناوبی در هوا هستند که صداهای بلندی هم دارند، بهمن هم تکه‌های بزرگ برف و یخ است که از کوه‌ها فرو می‌ریزد.

گن گفت - چه قدر عجیب است، تکه‌های برف و یخ از کجا چرا، و چگونه فرو می‌ریزند؟

- هیچ نمی‌دانم، همه چیز در آنجا خیلی متغیر است، ممکن است زمانی توفان بیاید و زمانی نیاید، بهر حال در سطح سیاره، مناطقی وجود دارند که پیوسته بسیار سرد هستند و جاهایی که پیوسته بسیار گرم هستند و مکان‌هایی که در زمانهای متفاوت گاه سرد و گاه گرم می‌باشند.

- شگفت‌انگیز است، اما بگو ببینم به نظر تو چقدر از اینها از اشتباهات افکار فضایی بوده است؟
- مطمئنم، هیچ‌کدام، تمام آن حساب شده بود، می‌دانید من آنقدر وحشت داشتم که اطلاعات موجودات هوشمند آن سیاره را به میزان خیلی زیاد

از مغزهایشان قرص کنم .

و از پس این گفتگو ، دوباره روآ به افکار عمومی خود بازگشت .

اما کن باز گفت : خیلی خوب است ، من درنمام این مدت ، ناراحت این بودم که عصر طلایی اجداد دور ما در فقط به عنوان داستانی رمانتیک فرض شود ، چرا که احساس می کردم همیشه در جمع ما رغبت زیادی برای زندگی در یک سیاره جدید وجود دارد .

روآ متفکرانه گفت - نه !

- البته که نه ، من شک دارم که حتی دلیرترین مردم ما ، ساکنان این توده انسانی که نو از این سیاره انسانی ، با آن بهفاسها ، زور غاو سسها و آن نه پیرامون ، این سیاره سسها ، به طوری که کسی روز در آنجا زندگی می یابد ، و سپس با آمدن امداد داد ؛

- ما بردا عمل اسنال را به مرحله ی احرا در می آوریم ، مقصدتان هم آن حریره ی است - که البته به کفندی تو حالی از سکه است .

– بله کاملاً " خالی از سکنه است . این جزیره تنها حریرهای از این گونه بود که با آن ماشین هوایی از روی آن گذشتیم ، اطلاعات متخصص پرواز ، حتی در حرثات هم بسیار درست بودند .

– خوب است ، ما عملیات خود را آغاز خواهیم کرد روآ البته ممکن است نسلها طول بکشد ، ولی در پایان ، ما در ژرفای دنیای گرم و نوین ، در غارهای زیرزمینی زیبایی که در آن محیط قابل کنترل ، ساری راهنمایی هرگونه رشد جسمی و فیزیکی را خواهد داشت ، زندگی خود را دگرباره از نو ، خواهیم ساخت .

و روآ در دنباله سخنان او افزود – و با موجودات سطح سیاره هم هیچ تماسی نخواهیم گرفت .

گن گفت – چرا؟ آنها هر اندازه هم که ابتدایی باشند ، وقتی که ما شهر آبادی خود را بنا کردیم ، ممکن است به یاری ما بیایند . نژادی که قدرت ساختن هواپیما را دارد ، بی شک از توانایی های بسیاری بهره مند است .

– بله، و این احساس کاملاً "الزامی است، چون آن کودک، نخستین بخش زندگی خود را در درون مادر خود گذرانده بود، به این معنا که از دیدگاه فیزیولوژی، تخم این موجودات در درون بدنشان باقی ماند. در آنجا رشد کرد، و به عمل می‌آیند و سپس زنده به دنیا می‌آیند.

گن به نرمی گفت – پناه به غارهای عظیم، پس در آنجا هر موجودی کودک خود را می‌شناسد؟ و هر بچه‌ای پدر مخصوصی دارد؟
در واقع گن دیگر از گرفتن آن اطلاعات به سختی جا خورده بود.

ولی روآ بی‌توجه به آن حالت او باز گفت:
و آن پدر مخصوص شناخته شده هم هست، آن میزبان من، در واقع پنج هزار میل راه را پیموده بود، البته آنطور که من آن فاصله را حساب کردم، تا بچه را به پدرش نشان بدهد.

گن غرید – واقعا "غیرقابل باور است."
و روآ گفت – برای اینکه باور کنی که آنها هرگز

– نه، موضوع این نیست. آنها کمی وحشی هستند آقا، و می‌توانند در هر موقعیتی با وحشی‌گری حیوانی حمله‌آور شده و... .

گن سخنان او را قطع کرده و گفت – می‌دانی من از حالتی که روان ترا نسبت به این بیگانه‌ها احاطه کرده است، کمی ناراحت هستم، موضوع این است که تو در این جا چیزی را پنهان کرده‌ای! رو آگفت: من هم مثل شما، در آغاز می‌اندیشیدم که می‌شود از آنها استفاده کرد، اگر اجازه نمی‌دادند با آنها دوست بشوم، دست‌کم می‌توانستم آنها را زیر کنترل بگیرم. می‌دانید من تصمیم گرفتم یکی از آنها را مجبور به برقراری تماس با مکعب بکنم، ولی این کار مشکل بود، خیلی مشکل بود، چون افکار آنها از پایه با ما متفاوت است.

– مثلاً "چه تفاوتی دارند؟"

– اگر بتوانم آن را شرح بدهم که دیگر این تفاوت، تفاوت پایه‌ای نمی‌شود، ولی می‌توانم مثالی بزنم، می‌دانید به مغز یک کودک رفتم، کودکان آنها

فاقد حنجره‌های بلوغ و کمال ورشد هستند، و بچه‌ها
زیر مسئولیت مستقیم، بزرگ‌ترها قرار می‌گیرند،
موجودی که مسئول زندگی میزبان من بود.

— خوب؟

— او "یک رن بود" نسبت به آن پسرک کوچک
احساس مخصوصی داشت، احساسی از تملک و از
پیوند، که بقایایی از تمدن پیشین آنها بود، من
کوشیدم تا آن احساس را به عنوان احساساتی که بین
یک مرد و همکار و یا دوستش به میان می‌آید، تعبیر
کنم. اما این احساس از آن‌ها خیلی ژرف‌تر و غیر
قابل مهارتر بود.

گن گفت — خوب پس آنها بدون ارتباط معری
باید سیمای واقعی جامعه و ارتباطات بین افراد آن
را به هیچ وجه درک نکنند، یا این که این یکی، آسیبی
دیده بوده است؟

— نه، نه، این یک احساس کلی بود، وزن
مسئول مادر آن بچه بود.

— ممکن نیست، یعنی مادر خود او بود؟

نمی‌توانند دیدارهای فکری داشته‌باشند، آیا به‌شنیدن چیزهای دیگری هم نیاز داری؟ تفاوت ما با آنها بسیار بنیادی و قابل تشخیص است.

گن، که بر افکارش رنگ زرد افسوس‌نشسته و آنها را سخت و سرد کرده بود گفت - خیلی بد شد من فکر می‌کردم که:

- چه فکر می‌کردید آقا؟

- فکر می‌کردم برای نخستین بار، دو موجود هوشمند به‌یاری یکدیگر خواهند آمد، و فکر می‌کردم که ما با هم، خیلی بیشتر از تنها، ترقی خواهیم کرد، حتی اگر آنها از تکنولوژی ابتدایی‌ای برخوردار بودند که هستند، از آنجا که تکنولوژی همه‌چیز نیست فکر کرده بودم ما هنوز هم می‌توانیم به‌آنها آموزشهای لازم را بدهیم و از آنها دانستنی‌ها را بیاموزیم.

روا، با حالتی حیوانی فریاد کشید - چه چیزی را بیاموزیم، این را که پدر و مادرمان را بشناسیم و با بچه‌هایمان دوست باشیم؟

گن گفت: نه، نه، حق کاملاً " با تست، دیوار
میان ما باید برای همیشه باقی بماند، آنها در
سطح زندگی خواهند کرد و ما همچنان در این ژرفا،
باقی خواهیم ماند، و همیشه هم به‌همچنین خواهد
بود.

روآ در خارج از لابراتوار، با وندا دیدار کرد.
وندا که بر روی نقطه‌های شادمانی متمرکز بود
گفت:

— از بازگشتت خیلی خوشحال هستم.
و افکار روآ هم به‌مانند او، از شادی سرشار بود.
برقرار تماسهای ذهنی با دوستانی که در سطح
می‌زیستند برای او استراحت بسیار خوبی به‌شمار
می‌آمد.

www.KetabFarsi.com

نوجوانی

شاخه‌ها خود را به پنجره اتاق کوفتند و بچه‌ها
در خواب کش و قوس آمدند، این کار یک بار دیگر
تکرار شد، سپس رد کاملاً " از خواب بیدار شد و در
حای خود نشست اما چند ثانیه‌ای به درازا کشید تا
نوانست موقعیت تازه‌ی خود را بررسی کند، مسلماً"
وی در خانه‌ی خودش نبود، و اکنون در بیلاق بود،
هوا از آنچه که می‌بایست، سردتر بود و رنگی سبز،
سحره‌ی اتاق را آرایش می‌داد.
د فریاد کشید: سلیم...

صدایش، بلند و مانند سوتی مضطربانه بود که پسر دیگر را از خواب پراند، اگرچه نام واقعی او سلیم نبود و در واقع دوستی که دیروز با او روبرو شده بود او را سلیم نامیده و سپس اضافه کرده بود. — من هم "رد" هستم.

با آنکه نام آن پسر هم رد نبود، ولی آن نام کاملاً "برازنده‌ی او بود، سپس آنها با یاری اخلاق نرم و ناپرسشگر نوجوانانی که هنوز حتی نخستین ریشه‌های بلوغ در آنان بیدار نشده است، به سرعت با هم دوست شدند.

سلیم فریاد کشید — روز به خیر رد.

و در حالی که هنوز می‌کوشید تا خواب را از خود براند دستش را شادمانه تکان داد.

و رد همچنان که می‌کوشید تا صدایش را پائین بیاورد گفت:

— یواش، مگر می‌خواهی همه را بیدار کنی؟

سلیم در یک آن متوجه شد که هنوز خورشید به‌سختی می‌تواند تپه‌های خاوری پشت خانه را روشن

کند و سایه‌ها هنوز بلند و کشیده و چمن‌ها سبز و مرطوب هستند .

سلیم به آرامی گفت - چه شده است ؟

و رد تنها به او اشاره کرد تا از بستر بیرون بیاید . سلیم شتابان لباس پوشید ، و با رغبت تمام حمام کرد که در واقع خوردن صبحانه را به گرفتن حمام کوچک و کم مقداری ترجیح داد ، آن گاه در حالی که از حمام بیرون می‌دوید گذاشت تا هوا قسمت‌های مرطوب بدنش را که مانند علف‌های بیرون ، رطوبت خود را نگاه می‌داشت خشک کند .

رد گفت - تو باید سکوتت را حفظ کنی ، اگر مادر یا پدر من یا پدر تو یا هر کسی دیگری از اهل خانه بیدار شوند و بفهمند که ما بیدار هستیم فریاد می‌کشند :

- زود ، بیایید تو ، روی سبزه‌های خیس سرما می‌خورید و تلف می‌شوید . که البته این کلمات را آنچنان با تقلید از صداهای بلند بزرگ‌ترها بر زبان آورد که سلیم در حالی که به شدت به‌خنده درآمده

بود با خود اندیشید هرگز دوستی مضحک‌تر از رد نداشته است . سپس در حالیکه از این که می‌توانست رفته رفته وارد دنیای خصوصی رد بشود احساس غرور می‌کرد با کنجکاوی پرسید :

– آیا تو هر روز به این زودی از خانه بیرون می‌آیی ؟ اگر این‌طور باشد که هیچکس حریف‌ت نیست و نمی‌تواند مزاحم تو بشود

رد مدتی به‌اونگریست ، آنگاه با بی‌توجهی گفت :
– دیشب پس از شنیدن آن صداها مدت زیادی بیدار ماندم .

– کدام صداها ؟

– صدای رعد را می‌گویم .

– مگر دیشب رعدوبرق بود ؟

و سلیم در واقع با شگفتی زیادی آن پرسش را بر زبان آورد چون تا آن زمان هرگز اتفاق نیفتاده بود در شبی رعدوبرقی ، چونان دیشب ، به‌خواب عمیقی فرو برود . ولی با این وجود با کمی تردید گفت :

– درست نمی دانم ، ولی بهر صورت من صدایی را شنیدم که فکر کردم صدای رعد ، اگرچه وقتی کنار پنجره رفتم از باران هیچ خبری نبود که هیچ ، آسمان هم رنگی خاکستری داشت و پراز ستاره بود ، می فهمی چه می گویم ؟

سلیم با وجودی که تا بحال با همچو چیزی مصادف نشده بود ، سرش را تکان داد و رد دوباره گفت :

– حالا که اینطوری است ، خیال دارم از این جا بیرون بروم . سپس آنان در کناره‌ی جاده‌ی آسفالتی که از چمن سبزی پوشیده شده بود و زمینهایش که از میان جاده آغاز شده بود در پشت تپه‌ها ناپدید می شد شروع به راه پیمایی کردند ، این جاده آنقدر قدیمی بود که حتی پدر رد هم نمی توانست درباره‌ی تاریخچه‌ی آن چیزی بگوید ، اگرچه با همه‌ی قدمت هیچ شکاف یا سوراخ سختی در آن دیده نمی شد . پس از مدتی رد گفت – سلیم ، آیا می توانی رازی را پیش خودت نگاه داری ؟

— معلوم است رد ، چه جور رازی ؟

— فقط یک راز ، البته ممکن است آن را به تو بگویم و ممکن است نگویم ، چون هنوز نمی دانم باید چه کار کنم ؟

رد پس از گفتن آن کلمات سیمی بلند و نرم را از نرده های که از کنار آن می گذشتند کند ، کناره های آن را تراشید و آنچه را که مانده بود مانند شلاق در هوا به تکان در آورد ، گویی حیوان وحشی را می دید که زیر کنترل سخت او غرش کنان دست و پا می زند ، اما به زودی از آن کار خسته شد ، شلاق را به سویی انداخته و حیوان وحشی خیالی خود را برای آینده در گوشه ای تنها گذاشته ، پس از آنکه نگاهی به رد انداخت با حالت خاصی گفت — می دانی بزودی در این طرفها یک سیرک خواهیم داشت ؟

سلیم گفت — به این که نمی گویند راز ، خودم این را می دانستم ، یعنی پدرم بیش از اینکه به اینجا بیایم این خبر را به من داده بود .

رد لبهایش را گزید و حيله گرانه گفت :

– این راز من نیست ، راز من خیلی مهمتر از این است ، بگو ببینم تو تا حالا به سیرک رفته‌ای؟
– معلوم است .

– از سیرک خوشت می‌آید؟

– آه هیچ چیز را بیشتر از آن دوست ندارم .
رد که از گوشه‌ی چشم‌هایش او را می‌نگریست باز پرسید :

– تا حالا هیچ وقت در یک سیرک بودی ، منظورم این است که دلت می‌خواهد همیشه در یک سیرک کار کنی؟

سلیم گفت – فکر نمی‌کنم ، . . . می‌دانی من فکر می‌کنم باید یک روز مثل پدرم یک ستاره‌شناس بشوم ، پدرم هم همین را می‌خواهد .

رد غرید – آه ، ستاره‌شناس!

سلیم که اکنون احساس می‌کرد ، درهای دنیای خصوصی جدید به رویش بسته می‌شود و ستاره‌شناسی چیزی مانند حالت مرگ ستاره‌ها را به خود می‌گیرد گفت :

— خوب البته کارکردن در سیرک لذت خیلی بیشتری دارد .

رد گفت — فکر می‌کنم داری همین جوری این حرف را می‌زنی؟

— نه، اصلاً " این جور نیست، من می‌فهمم چه می‌گویم .

رد که حالت تهاجمی به خود گرفته بود باز گفت — اگر هم الان شانس کار کردن در یک سیرک را به دست بیاوری چه می‌کنی؟

— من، من . . .

رد خنده‌کنان گفت — نگفتم!

سلیم که گیر افتاده بود گفت:

— خوب، آن کار را قبول می‌کنم دیگر! . . .

— دیگر چه؟

— آه تو می‌توانی من را امتحان کنی .

رد سنگین به طرف او چرخید و گفت:

— تو راست می‌گویی، واقعا " دلت می‌خواهد با

من به یک سیرک بیایی؟

سلیم چند گام به پشت برداشت و گفت :

– منظورت چیست ؟

رد آهی کشید و گفت – می دانی ، من چیزی را دارم که می تواند به ما شانس کار کردن در یک سیرک را بدهد ، شاید هم یک روز خودمان بتوانیم یک سیرک داشته باشیم . ما می توانیم ، البته اگر تو بخواهی با من بیایی بزرگترین سیرک بازان جهان بشویم ، اگر هم نیایی ، من خودم هم به تنهایی می توانم این کار را بکنم . ولی خوب فکر کردم که به دوستم سلیم خوب هم شانسی داده باشم .
جهان شگفت و آکنده از حادثه بود و سلیم هیجان زده گفت :

– معلوم است که من هم هستم رد ! ولی بگو

ببینم آن چه جور چیزی است هان ؟ بگو آن چیست ؟ . .

– خودت حدس بزن ، به نظر تو مهمترین چیز

یک سیرک چه چیزی است ؟

سلیم تندتند فکر می کرد و می خواست پاسخ

درست را بیاید ، و سرانجام گفت :

- اکروبات بازها نیستند؟
- هوم، من حتی برای دیدن عملیات آکروباتیک آنها پنج قدم هم حاضر نیستم بردارم!
- من دیگر نمی دانم!
- خوب معلوم است دیگر، مهم ترین چیز سیرک، حیواناتش هستند، بهترین نمایشها نمایش چیست؟
- بیشترین جمعیت کجا جمع می شوند؟ حتی در حلقه‌ی مرکزی هم، بهترین قسمت، قسمت حیوانات است.
- تو اینطور فکر می کنی؟
- همه این طور فکر می کنند، از هر که می خواهی بپرس، بهر حال من امروز صبح چند تا حیوان پیدا کردم، یعنی آنها دوتا هستند؟
- حالا آنها پیش تو هستند؟
- معلوم است، راز من هم همین است، اما به کسی نگویی ها!
- معلوم است که نمی گویم. ولی حالا آنها کجا هستند؟
- من آنها را در انبار پنهان کرده ام، می خواهی

آنها را ببینی؟

آنها تقریباً " در نزدیکی انبار بودند و در انبار که زیاد ، از حد معمول سیاه بود مانند دهانی بزرگ باز بود . سلیم به ناگاه ایستاد ، و در حالیکه سعی می کرد تا آنجا که ممکن بود بی وحشت سخن بگوید .

پرسید - آن حیوانات خیلی بزرگ هستند؟

رد خنده کنان گفت - اگر آنها خیلی بزرگ بودند که من نمی توانستم بگیرمشان . نه آنها خیلی کوچک هستند و نمی توانند به تو آسیبی برسانند ، من آنها را در قفس زندانی کرده ام !

حالا دیگر آن دو پسر در درون انبار بودند و سلیم قفس را که با طنابی از سقف آویزان بود و اطرافش از گاه پوشیده شده بود به خوبی می دید .

رد گفت - ما پیش از این در این جا پرنده و از این جور چیزها نگاه می داشتیم ، بهر حال آنها نمی توانند از اینجا فرار کنند ، حالا بیا به طبقه ی بالا برویم .

سپس آنها از پله های چوبی بالا رفتند و رد